

نگرش تنی چند از بانوان به مصدق

،،بمناسبت ۱۴ اسفند سالروز درگذشت دکتر مصدق“

شنبه ۱۰ اسفند ۱۳۸۷ - ۲۸ فوریه ۲۰۰۹

جمال صفری



،، در خانه ات درختی خواهد روید و درخت هایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت. و باد پیغام هردرختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و درخت ها از باد خواهند پرسید: در راه که می آمدی سحر را ندیدی؟“ (۱)

سیمین دانشور ،، سوو شون“

درباره مصدق که مظهر نماد ملی ایرانیان در دوران معاصر است و کارنامه مبارزات سیاسی و اجتماعی او، بیش از هر دولتمرد دیگری در تاریخ صد ساله اخیر ایران پژوهش و تحقیق شده است (۲) و همچنان در آینده این ارزیابی ها ادامه خواهند یافت. اما به نظر می رسد جای یک تحقیق خالی است. در باره نگاه زنان به روش و منش مصدق کمتر سخن گفته شده است. به هر حال اگر زندگی مصدق بیانگر بخش وسیعی از تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی و هویت فرهنگی ما ایرانیان در قرن اخیر است و اگر داستان زندگی وی داستان آزادی و استقلال مردم ایران است، پس باید روایت زنان از وی نیز به همان اندازه و بلکه بیشتر شنیدنی باشد. از یکسو، شکی نیست که تاریخ استقلال و آزادی در هر کشوری به استقلال و آزادی زن گره خورده است و از سوی دیگر به تعبیر زیبا و ژرف محمد علی موحد ،،داستان مصدق در خاطره نسل ما به " شاهنامه آزادی" تبدیل شده است. این ماجرا برای مردم ما نه صرفاً یک حدیث تاریخی که یک سرود آزادی است و سرود آزادی که سراز قید زمان بر می کشد، چیزی را می سزاید و چیزی را می ستاید که هنوز اتفاق نیفتاده، یا به تمام و کمال اتفاق نیفتاده است و آرزو می شود که در آینده اتفاق بیفتد. سرود آزادی و حدیث آرزومندی و سرود مشتاقی است. وجدان جامعه در گذشته چیزی را می بیند و نشانی از گمشده خود در آن می جوید... ،، ۳ این نوشته، منش و روش و شخصیت تاریخی مصدق از دید زنانی که وی را درک کرده یا به طریقی با اندیشه او دمخور شده اند، بیان می کند. جدا از اینکه زنان نیمی از پیکر هر جامعه ای هستند، به دلیل قوت اندیشه زنانه در درک روابط آزاد از قدرت و خشونت، نگرش زنان فرهیخته و فرزانه به زندگی خصوصی و عمومی رهبر بزرگ نهضت ملی ایران، می تواند مبنایی برای سنجش جایگاه تاریخی مصدق در تحولات جامعه ملی باشد و کمک کند راه مردمسالاری و حقوقمداری هرچه روشن تر و شفاف تر گردد. اما

پیش از ورود به اصل بحث، لازم است به عنوان مقدمه به روش فکری و مرام عملی مصدق، آنگونه که عموم ملت ایران متوجه شده اند به طور کوتاه اشاره شود تا از این طریق بتوان به ریزاندیشی های زنان بهتر دست یافت.

آنچه همگان، اعم از مرد و زن ایرانی در باره مصدق می دانیم این است که او برای تغییر و تحول تدریجی در ساختارهای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی ایران، صاحب یک مکتب فکری تاریخی بود. وی بر اساس تز " موازنه منفی " عمل می کرد که قرنهاست در ادب و فلسفه و هنر ایرانیان پرداخته شده بود. از دید مصدق عمل به این اندیشه، یعنی بسط و گسترش مردمسالاری در جامعه ملی ایران بر اصول آزادی، استقلال و رشد در عدالت.

او در آخرین دفاعیه اش، بزرگترین جرم خود را عمل بر اساس همین اندیشه می داند زیرا وی تلاش کرد به جامعه ملی نشان دهد می تواند از زیر بار سلطه خارج شود بدون اینکه سلطه گر شود. او هدف خود برای خارج کردن سلطه گران خارجی از کشور و حاکم گرداندن مردم بر مقدرات خود را این چنین عنوان می کند:

"می خواهم از روی حقیقتی پرده بردارم... این اولین بار است که يك نخست وزیر قانونی را به حبس و بند می کشند... چرا؟ برای من خوب روشن است. می خواهم طبقه جوان مملکت که چشم و چراغ و مایه امید مملکت هستند، علت این شدت عمل را بدانند و از راهی که برای طرد نفوذ استعمار بیگانگان پیش گرفته اند منحرف نشوند و از مشکلاتی که در پیش دارند نهراسند و از راه حق و حقیقت باز نمانند. به من گناهان زیادی نسبت داده اند ولی من خودم می دانم که يك گناه بیشتر ندارم و آن این است که تسلیم خارجی ها نشده و دست آنها را از منابع طبیعی ایران کوتاه کرده ام و در تمام مدت زمامداری، يك هدف داشتم و آن این بود که ملت ایران بر مقدرات خود مسلط شود و هیچ عاملی جز اینکه ملت در تعیین سرنوشت مملکت دخالت کند نداشتیم ". (۴)



احمد آباد – آرامگاه دکتر محمد مصدق

خانم رنه و بیه یار می نویسد: ,, در سال ۱۹۰۹ روزنامه پاریسی *Nouvelles Les* (اخبار) به مدیریت فمینیستی پر شر و شور، مارگریت دوران، مصاحبه ای به امضای مستعار چاپ کرد، با عنوان: ,, مشروطه خواه ایرانی محمد مصدق السلطنه" که نویسنده آن من بودم.

* در آن زمان مصدق ۲۷ سال داشت. در خیابان گی لوساک در کارتیه لاتن در هتلی بسیار ساده مسقر بود. و در دانشکده حقوق و مدرسه ی عالی علوم ساینسی تحصیل می کرد. گندمگون و لاغر اندام بود، با چشمانی همچو غزال، همواره آرام و تودار، با همکلاسه های قاطی نمی شد. در س که تمام می شد به اطاقش بر می گشت و دیگر او را نمی دیدیم.

من دوره لیسانس را در دانشگاه سوربن می گذراندم و در مدرسه عالی زبانهای شرقی ثبت نام کرده بودم. من که مجذوب اسلام و خود جوانی جسور بودم؛ تصمیم گرفتم با برناردگراسه، ناشری تازه کار اما مشهور از همان آغاز، نشریه ای منتشر کنم که نامش

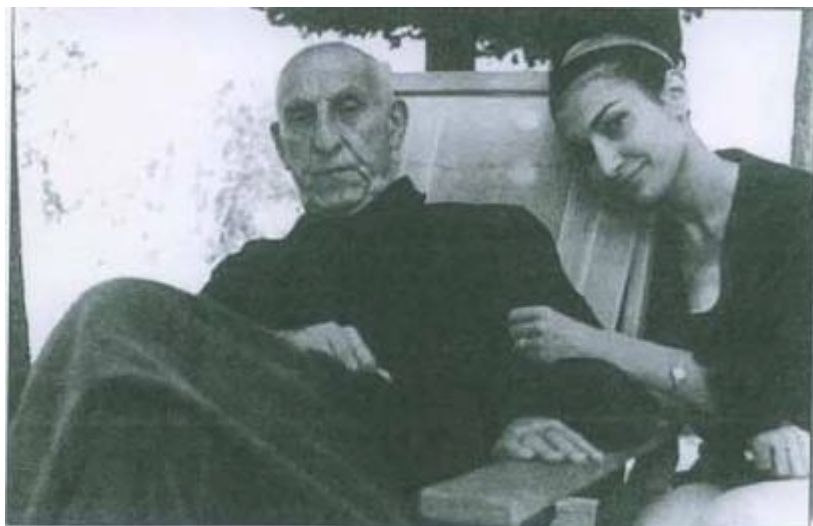
، با این همه من که همچو پروانه ای مجذوب شعله، شیفته آسیا بودم، از رفتن به دانشکده و پشت نیمکتهای آن نشستن کم نمی گذاشتم. جایی که آن همه جوان شرقی را در کنار خود می دیدم، مصدق یکی از آنها بود. او بلافاصله مرا به خاطر زندگی سخت و رهبانی و اراده اش به کار، به خود جذب کرد. بسیار کم حرف بود و تواضعی صمیمانه داشت، چنان چه به سختی باور می کردم که او متعلق به خانواده ای قدرتمند و ثروتمند ایرانی باشد. ساده و فروتن در رفتارش بود. چه تمایز چشم گیری، با خود نمایی بعضی از دانشجویان مسلمان!

مصدق زبان ما را خوب صحبت نمی کرد. از من خواست برخی از درسها را برای او تکرار و تفسیر کنم و در ضمن به وی درس فرانسه بدهم. دانشجویی بسیار دقیق بود و زحمتم به هدر نمی رفت! من هنوز هم او را دو زانو نشسته روی نیمکت، رب دوشامبری گشاد پشمی و کرم رنگ در بر، و کتابی بر زانو، می بینم. هرگاه که ضعف جسمانی وادارش میکرد که در اطاقش بماند، به این صورت ظاهر می شد. صحنه ای درست شبیه تصاویر زاهدان در کتابهای خطی قدیم ایرانی.

مصدق اگر از منافعش پیروی می کرد می باید در سلک جماعت مرتجعین باقی می ماند. اما او تحت تأثیر مادری شایسته بود که نامش با آثار عام المنفعه ای عجین است که ایرانیان می شناسند و به او احترام می گذارند. نجم السلطنه، شاهزاده خانم (فرزند فیروز میرزا) فرمانفرما. و به اوست که ۵ سال بعد مصدق با این کلام رساله خود را تقدیم می کند: “به مادرم، با سپاس و قدردانی از محبت هایش”

آن زمان دوره جدایی زن و مرد در قلمرو اسلامی است، دوره ای که کسی در باره ی زنان خانواده در ملاء عام صحبت نمی کرد. مصدق با این سپاسگزاری از مادرش، قانون سکوت در باره ی زنان را با جسارت زیر پا می گذارد. کسی نمی توانست او را به این خاطر سرزنش کند زیرا از مادر، آن زن عالیقدری تمجید می کرد که از دید هر ایرانی عادی آن زمان، مورد احترام بود....

، نظرش را در باره ی آزادی زنان در همان سال ۱۹۰۹ به طور آشکار بیان می کرد: “زنان ما عروسک های تو خالی و بوالهوس نیستند. زن ایرانی را در عمل ببینیم. برای این که تمامشان، از هر طبقه ای، از مشروطیت پشتیبانی کردند و آن را دوست داشتند. قهرمانانی داریم شایسته ی افسانه های زنان پارت و با احترامی زیاد، می توانم از عمه ی محمد علی شاه یاد کنم که با نگاهی مغرور و بدون تأثر، سربازان غارتگر و گستاخ برادر زاده اش را نظاره می کرد که در مقابلش تمام یادگارهای با ارزش محل اقامتش را ویران کردند. او در مقابل خرابه های کاخش قطره اشگی هم نریخت. در جریان انقلاب با افتخار سربلند ماند.” (۵)



دکتر محمد مصدق – شیرین سمیعی

شیرین سمعی، همسر سابق دکتر محمود مصدق، دیدار با مصدق در دوران زندگی تبعیدی و زندانی بودنش را در احمد آباد اینطور شرح می دهد:

«اتومبیل مقابل خانه ایستاد و ما پیاده شدیم. دکتر مصدق که همگان «آقا»یش می نامیدند، بجز فرزندان و نوادگان که «پاپا» صدا می زدند، پای در حیاط نهاد. خودش بود و من برای نخستین بار او را آن چنان که تصور می کردم و بود، از نزدیک می دیدم. صحنه چون خوابی بود که پس از سال ها تعبیر می شد. می ترسیدم همچنان در خواب باشم، چشم بگشایم و اثری از او نبینم. باور نمی کردم که این من باشم و در جوار او ایستاده. خیره بر او چشم دوخته بودم و جز او نمی دیدم. بلند قامت بود، پشتش اندکی خمیده، عصایی در دست و کت و شلواری برک مانند بر تن داشت. بعدها دانستم که از سرما می هراسد و تن پوش هایش را هم تماماً خیاط ده می دوزد.

غلامحسین خان و خانمش با احترام به نزدیک او شدند و من همچنان مات و مبهوت در کنارش ایستاده بودم و براندازش می کردم. جرأت نمی کردم گام به جلو نهم. غلامحسین خان به سوی من بازگشت، دست بر پشتم نهاد و مرا نزدیک او برد و گفت: «پاپا، شیرین خانم محمود.» من لال شده بودم و نمی دانستم چه بگویم. تا به آن روز رابطه مان نامه نگاری بود و خوشبختانه از عشق و احساس به تفصیل برایش نوشته بودم و می دانست دوستش می دارم. دست بوسی و پا بوسی در خانواده ی ما مرسوم نبود اما در چنین لحظه ای از انجامش ابایی نداشتم. چه ابر مردی می دیدم شایان احترام. من سلام کردم، درست بخاطر ندارم چه گفتم. شاید گفته باشم اجازه بفرمانید دستتان را ببوسم یا جمله ای نظیر آن، که او رخصتش نداد و اما بیاد می آورم که در آن لحظه در آن مکان، شهادت آن یافتم که در چشمانش بنگرم و باو بگویم سال ها در آرزوی یک چنین روزی بودم و خوشوقت از زیارتتان، چه بگویم که در آن لحظه سیر عرش می کردم و دلم می خواست فقط تماشایش کنم.

می دانستم که شب جملگی به شهر باز می گردند و تنها من می مانم و او. از تصورش از شادی در پوست نمی گنجیدم و در انتظارش دقایق می شمردم، چه می توانستم از نزدیک و به دور از چشم اغیار لمسش کنم، کشفش کنم و از آنچه کشف کرده ام لذت برم. بسان دلداده ای که پس از سال ها انتظار، عاقبت به وصال معشوق می رسد، در التهاب بودم در انتظار شب. ساختمان ده، دو طبقه داشت. برای صرف ناهار به اتافی در طبقه اول رفتیم که امروز در درونش به خاک سپرده شده است. میزی در وسط آن بود و بررویش سفره ای از مشمع پهن و گردا گردش چند صندلی. غذای ده همانند ساختمان ساده می بود و یکنواخت، جوجه ای و سالادی و دسرهم همیشه شیر برنج. بارها در باره خلعت و رسوم خانه اش از من پرسیده اند. مصدقی که من شناختم به سان پدر بزرگ خودم و بسیاری از مردان هم دوره شان از اسراف پرهیز داشت از خود نمایی بیزاری. آن ها متعلق به نسلی بودند که در زمانشان به قول خودش: «زندگی بسیار ساده و سهل بود و جامعه دچار تجملات امروز نبود. زندگی محقر موجب اعتبار و افتخار بزرگ ترین تجار و زندگی ساده و بی تجمل دلیل برصحت عمل رجال بود. کم تر کسی پای خود را از گلیم دراز می نمود و بلند پروازی می کرد. خانه های رجال با مسکن متوسط ناس فرق نداشت، با این فرق که نان در آنجا یافت می شد و عده ای متمتع می شدند و این عدم احتیاج سبب شده بود که هر کسی بتواند از کارهای ناشایست خود داری کند و نام نیک خود را دستخوش اغراض نامطلوب قرار ندهد.»

مصدق بی نیاز بود و به سادگی می زیست اما من هیچ زمان ممسکش نیافتم چه همیشه به موقع در کیسه اش باز می شد. هر زمان که من و محمود به سونیس باز می گشتیم، معادل دو هزار فرانک سونیس در وجه هر یک از ما چک می نوشت. به هنگام عید و تولد فرزندان نیز همیشه مبلغی به فراخور حال می فرستاد. من هیچ زمان وجهی از او طلب نکردم اما می دانستم که می تواند که می توانم هر آینه از او تقاضای آن کنم، بدو متکی باشم و خواست هایم را به او بگویم و خود این، در آن سال ها برایم دلگرمی بزرگی بود، در حالی که هیچ زمان حتی تصور یک چنین رابطه ای با پدر شوهرم نمی کردم. (۶)

«غروب شد. سرانجام همگان رفتند و مرا با او تنها گذاشتند. در این نخستین خلوت بیش از هر چیز مجذوب آداب دانی او شدم، چرا که ملاحظه ی ادب بسیار می کرد، در آن یگانه بود و تماس با دیار فرنگ بر تربیت اصیل سنتی اش افزوده. پس از چندی با طنز و شوگردهایش نیز آشنا شدم. دو به دو در حیاط، نزدیک درب ورودی ساختمان به زیر چراغ نشستیم، هم آن جا شام خوردیم و از هر دری سخن راندیم: از محمود و زندگی دانشجویی، از دانشجویان و ایرانیان خارج از کشور، از سیاست، گفتار پراکنده بود و می

چرخید تا به اصل کلام رسد.

من هنوز پروای سنوال نداشتم، بیش تراو می پرسیدم، نرم گونه و با احتیاط، و من پاسخش می دادم. او در این گفت و شنود در چشمانم می نگریست گویی می خواست احوال درونم را دریابد و میزان صداقتم را بخواند تا مرا آن چنان که بودم بشناسد و حال و هوای من دستگیرش شود. من نیز چشم در چشمان او دوخته، بی پرده هر آنچه را که در دل داشتم بر زبان می راندم، چرا که خواست او خواست من نیز می بود، من هم مایل بودم تا آنچنان که هستم بنمایم. از برق نگاهش عیان بود که تیز هوش است و آدم شناس، حق ز باطل می شناسد و نیرنگ در او کارگر نیست. این گفتگو پایه نزدیکی ما شد و باعث لطف و مهرش به من، و من بنیانگذار رابطه ای که تا روز مرگش برقرار ماند. در این نخستین خلوت آن چنان خود را به او نزدیک یافتم که پنداری سال هاست با او مأوسم و محشور. بی گمان رفتار او می بود که این چنین حس غربت و بیگانگی را از من زدوده بود.“ (۷)

„دکتر مصدق، بدان سان که من او را شناختم به قانون احترام می گذاشت و همواره در چارچوب آن زندگی و مبارزه کرد و کوشش، که پای از دایره به بیرون نهد. انقلابی نبود و یاغی گری نمی دانست. آن چنان سرکشی با خلق و خوی او مغایر بود و به „المأمور معذور“ نیز معتقد. از همه می خواست در مقابل درب ورودی حیاط، تا زمانی که مراقبینش اجازه حرکت نداده اند، توقف کنند. بارها غلامحسین خان را بدین خاطر سرزنش کرد، چون عادت داشت نیش ترمزی بکند و رد شود و مأمورین هم بلافاصله از او به پدرش شکایت می کردند.

غلامحسین خان این رسم را دوست نمی داشت و بر این باور بود که آن ها مبالغه و از اخلاق پدرش سوء استفاده می کنند. شاید هم تا اندازه ای حق با او بود زیرا برای دومین بار که به اتفاق خواهر ده – دوازده ساله ام به احمد آباد رفته بودیم، پس از بیست و چهار ساعت خبر رسید که نمی تواند در آن مکان بماند و نیاز به اجازه ویژه ای می بود که ما نداشتم. دکتر مصدق با تمام این برخوردها همچنان می اندیشید که آنها به انجام وظیفه خود مشغولند و نباید سر به سرشان گذاشت و برمشکلاتشان افزود. تا آخرین لحظه ی حیات نیز این دو تن در کنارش باقی ماندند و همچنان در انجام وظیفه خود کوشا بودند.

در احمد آباد یک موتور برق بود که به هنگام غروب آفتاب آن را روشن و درست بخاطرم نیست، حدود ساعت نه یا ده شب خاموش می کردند. دکتر مصدق وقتی دانست من دیر وقت می خوابم دستور داد تا زمانی که در آنجا ماندگارم، استثنائاً یک ساعت بعد از موعد مقرر موتور برق را خاموش کنند. سپس برابم شمه ای از آداب مردم ده گفت که سحرگاه بیدار می شوند و شب ها زود به خواب می روند و بدین سبب مایل نمی بود متصدی موتور برق را که از اهالی ده بود و در آن خانه سکونت نداشت، بیش از این بیدار نگاه دارد. حتی به او گفت که به سرایش رود و برای خاموش کردن باز گردد. به عیان می دیدم که نادانسته آداب و رسوم خانه اش را بهم پاشیده ام، شرمنده شدم و به چاره بر خاستم. در درون تمام اتاق ها شمعدانی بود و شمعی، گفتم نیازی به برق نیست و به بر قراری رسم دیرین اصرار ورزیدم.

اتاق های خواب در طبقه دوم قرار داشت. در یک سمت خوابگاه و حمام خودش بود و در سمت دیگر اتاق نشیمن و تختخواب از برای میهمان. در این سرای کتاب بود و دیوان حافظی از قزوینی که روزی آن را به خودم بخشید. نمی دانم کی به خواب رفتم، اما می دانم چه زمان از خواب برخاستم. آفتاب پهن بود و ساعت از ده بامداد گذشته. تا زنده ام این روز را بخاطرخواهم داشت.

سلانه سلانه از اتاق به بیرون آمدم، مستخدمه را دیدم مضطرب، پشت درب اتاق به انتظار من نشسته است، تا مرا دید مهلت نداد پرسشی کنم با آوانی که سرزنش در آن نهفته بود به من گفت: “آقا چای ننوشیده اند و از ساعت هفت صبح همچنان در انتظارتان نشسته اند که با شما صبحانه میل کنند.“ گفتم: “ای داد! پس چرا بیدارم نکردی؟“ گفتم: اجازه نفرمودند.“ گفتم: “پنهان از او بیدارم می کردی.“ گفتم: “اجازه نداشتم.“

نه در خانه غلامحسین خان از این خبرها بود و نه من در انتظاریک چنین احترام و میهمان نوازی از سوی آن چنان صاحبخانه ارجمندی. دوان دوان، بدون آن که دست و رویم را بشویم خود را بدو رساندم و او را پشت میز صبحانه به انتظار خود نشسته یافتم. تا مرا دید دستور داد



پروانه فروهر

جای بیاورند. من خجالت زده روبروی او نشستم و از او فراوان عذر خواستم و اعتراف کردم به این که سحر خیز نیستم و عادت به خوردن صبحانه ندارم و تمنا نمودم که از این پس طبق روال چایش را بنوشد که به غیر آن تا صبح بیدار خواهم ماند تا بتوانم در ساعت موعود در کنارش بنشینم. پذیرفت و از آن پس به انتظارم نماند.

از فردای آن روز هنگامی که از خواب برمی خاستم او چایش را نوشیده بود و در حیاط نشسته. من بدو می پیوستم، هندوانه ای می خوردیم و گپ می زدیم و به بازی تخته نرد می پرداختیم. من روزبه روز به او نزدیک تر شدم و گستاخ تر. بی پروا، با او از آنچه که در دل داشتم سخن می گفتم. در آن لحظات و در کنارش از تمامی اطرافیان، خود را بدو نزدیک تر می یافتم چرا که از میان خلق برخاسته و بدو پیوسته بودم. دیگران وابستگی نسبی داشتند و من خود، او را جسته و یافته بودم. پیش از آن که پدر بزرگ شوی من شود، معبود من ایرانی بود و خدمتگزار سرزمین من، و من این رابطه ی دیرینه را در حضورش شدیداً احساس می کردم. شاید به همین خاطر، هیچ زمان به من بیگانه ننمود چرا که به من و امثال من بیشتر از خویشان خود تعلق داشت و به راستی این چنین بود و او بدان آگاه. من خود را در جرگه فرزندان می پنداشتم که پاس خدمتش را داشتند و دوست داشتند و دوست تر می داشتم همچنان در شمار انبوه یاران ناشناخته اش باقی مانم که نه نان اسمش را می خوردند و نه به گدائی حرمتش دست دراز کرده بودند، در میان آنان احساس آزادی بیشتری داشتم، نام او بر روی من از تحرکم کاسته بود.“

„ یک روز، درست بخاطر ندارم نیاز به سیم کش و یا لوله کشی بود. اجازه گرفتند و مردی را به ده آوردند بدون آن که بگویندش به کجا می برند. مشغول کار خود بود که ناگهان درب اتاق باز شد و مصدق برای واریسی با عبا و عصایش به درون آمد. مرد کارگزار دیدنش آن چنان یکه خورد که از کار باز ماند و به تماشایش ایستاد، باور نمی کرد خودش باشد، پس از چند ثانیه ابزارش را به کناری افکند، به پاهایش در آویخت و اشک ریزان به بوسیدنشان پرداخت. مصدق بلندش کرد و بناخت و کارگر همچنان منقلب از قبول دستمزد امتناع می ورزید. مصدق همیشه مقداری سکه طلا برای چنین مواقعی ذخیره داشت و یک دو بار هم به من و محمود از آن سکه ها داده بود تا به دستور او به کسانی که نام می برد از جانب خود بدهیم. می گفت مسئله رشوه نیست، آداب و رسومی است در این مملکت که شما نمی دانید و باید بیاموزید. (۸)

„ روند کار مصدق چه در برون و چه در درون، چه در اجتماع و چه در خانواده همواره یکسان بود. وسواس عجیبی به عدالت داشت و اصرار بر این، که تا آن جایی که ممکن است، در هر موردی، حتی در ارتباط با کارهای بی اهمیت روزمره زندگی نیز رعایتش کند. با فرزندان نیز چنین بود و همواره سعی اش بر آن، که رفتارش با آنان و وابستگانشان به یکسان باشد. بارها پیش می آمد به ده می رفتیم و میدیدیم یک تن از خویشان روز قبل آمده و مقداری از محصولات ده را برای مصرف شخصی خود برداشته بود. چنانچه به دلایلی از بردنش برای دیگران سر باز می زد، به هنگام بازگشتمان دستور می داد از آن محصول و به همان مقدار به تعداد سایرین آماده و در درون ماشین جای دهند و سفارش می کرد که درب منزل فرودریشان رابکوبیم و تحویلشان دهیم. و اگر احياناً کسی از شهر نمی رسید و محصول تباه شدنی می بود، یک تن از اهالی ده را که در خدمتش بودند، مأمور انجام این کار می کرد، چرا که همه می بایست به تساوی از آن بهره برند.“ (۹)

„ هنگامی که به تهران رسیدم، ضیاءالسلطنه در گذشته بود (۱۰) و در خانواده کسی را توان آن که جای خالی او را پر کند نبود. بیاد روزهایی که در خانه اش جمع می شدند و می کوشیدند تا مگر گرهائی های هفتگی را همچنان بر پا دارند و اما هیچ زمان نتوانستند بسان گذشته زنده اش سازند. از درگذشتش احساس تلخی داشتم، می دانستم که یک تن از حامیان نازنین خود را در خانواده شوی از دست داده ام. به هنگام بیماری ضیاءالسلطنه، مصدق مایل بود که برای دیدار و حضور بر بالینش به تهران آید و برای نخستین بار یک چنین تقاضائی کرد لیکن با درخواستش موافقت نشد. زن درگذشت و مرد او را ندید. بسیار از فوت همسرش اندوهگین بود و از نبودن بر بالینش به هنگام مرگ، افسرده. درسوگ او بسیار گریست و هر بار که از او سخن می رفت، اشگ از چشمانش سرازیر می شد. عزیزش می داشت و می دانست که چه نازنین یار وفاداری را از دست داده است. با آن که کوچک ترین شباهتی از هیچ نظر بین زن و مرد موجود نمی بود، به خاطر خلق و خوی زن، در تمام ایام زندگی زناشویی شان در صلح و صفا زیستند، چرا که زن در تمام این دوران، با بردباری، متانت، سکوت و از خود گذشتگی، راه را برای مرد هموار ساخته بود و مرد بدان آگاه، و از او به خاطر این چنین رفتار و کرداری همواره سپاسگزار می بود.“ (۱۱)

„ من نخست از برادر زاده سرلشکر مهنا و سپس از خود او این حکایت را شنیدم که روزی در یکی از روزنامه های آن دوران به او

ناسزا گفتند. تیمسار سخت بر آشفت و مقاله را به نزد دکتر مصدق برد و گفت: «آقا ببینید این مرد چه نوشته است. سراپا دروغ و تهمت. با اجازه شما من همین الان می روم و دک و پوز این بی همه چیز را خرد می کنم تا دیگر جرأت نکند دست به قلم ببرد و این چرندیات را بنویسد.»

مصدق سعی کرد آرامش کند، برایش شمه ای از دمکراسی گفت و تیمسار همچنان خشمگین که دمکراسی چه ربطی به هتاکی دارد و این مقاله سراپا دروغ و ناسزا است. مصدق با بیان این که مدت زمان لازم است تا انتقاد آموزند و دست از هتاکی بدارند همچنان کوشش می کرد تا از خر شیطان به زیرش کشد. مقاله ای نشان داد که در آن به خود او بدو بیراه گفته بودند و ادامه داد: «چنان که می بینی به من هم ناسزا می گویند و من هیچ نمی گویم. سیاست این چنین است و شرط اول دمکراسی، آزادی بیان.» تیمسار که به هیچ وجه نمی توانست خشمش را فروخورد، گفت: «قربان، شما مرد سیاست هستید نه من. من نه سیاستمدارم و نه سیاست می دانم. من نظامی هستم و ابدأ تحمل چنین اهانت هائی را ندارم. حال که نمی گذارید دک و پوز این نامرد را به خاک بمالیم، با اجازه شما اول استعفاء می دهم و بعد می روم خدمتش می رسم.»

مصدق معتقد به آزادی بیان و قلم بود و هیچگاه از آن نهراسید و واهمه ای از داوری روزنامه ها درباره گفتار و کردارش نداشت. همچنان که نوشت:

«آزادی بیان و قلم از این جهت جزء ارکان مشروطیت است که مردم را به نیک و بد امور آگاه می سازد و بشناسانی افراد هدایت می کند. اگر بیان آزاد نبود و قلم کار نمی کرد چطور ممکن بود به هویت اشخاص و اعمالشان پی برد و چطور می شد که اعمال متصدیان امور را بررسی کنند و به حالشان معرفت پیدا نمایند.»

می گفت: «در هیچ زمان جراید کشور مثل ایام تصدی من آزاد نبودند و از این چه بیشتر آزادی که وقتی نخست وزیر شدم به اطلاع عموم رسانیدم هر قدر از من و دولت من انتقاداتی منصفانه می شد دولت رفتار خود را تصحیح می کرد و این در صلاح ملت و دولت هر دو بود و چنانچه انتقادات مغرضانه بود، در مردم تأثیر نمی کرد و انتقاد کننده خود، رسوا و مفتضح می گردید و آن دسته از جراید که با پول و تشویق بیگانه اداره می شدند هرچه خواستند نوشتند و هیچوقت تعقیب نشدند و در جامعه هم تأثیر نکرد و بهترین دلیل همان رأی است که ملت در فراندوم به دولت داد.»

در مورد نسبت هائی هم که به او می دادند و در روزنامه ها می نوشتند این چنین می اندیشید:

«من کار ندارم که این نسبتها بجا بود یا نبود، می خواهم این را تذکر بدهم هر قدر جراند مغرض و مزدور از این قبیل مطالب نوشتند بر وزن من در جامعه افزود و ظاهراً دو علت بیش نبود: یا حرف های مخالفین را مغرضانه و بی اصل می دانستند و یا اعمال را در خیر مملکت تشخیص داده و می خواستند به من بیش تر اظهار اعتماد کنند تا از کار مایوس نگردم و خود را در حمایت جامعه بدانم و غیر از این نمی توان برای آن همه احساسات نسبت به من جهت دیگری تصور نمود. بطور خلاصه هر قدر به من توهین کردند و بد گفتند بر اعتبار و اهمیت من افزود و آن وقت پی بردم به این که مادرم چه حرف بزرگی زده بود که گفت: «وزن اشخاص در جامعه به قدر شانديست که در راه مردم تحمل می کنند» و این پند آن چنان در من تأثیر نمود که هر وقت موضوعی پیش می آمد که با منافع مردم تماس داشت از همه چیز می گذشتم و به خود می گفتم آن جا که نفع مردم تأمین نباشد، نفع افراد تأمین نخواهد بود و همین توجه به افکار بود که وقتی رئیس دولت شدم چون مسئول نیک و بد مملکت بودم، به اطلاع عموم رسانیدم هر انتقادی که جراند نسبت به اعمال من بکنند مورد تعقیب قرار نخواهند گرفت و از این اعلامیه مقصود این بود که از توقیف روزنامه و بازداشت هراس نکنند، از اعمال من و دولت انتقاد نمایند تا چنانچه منصفانه بود، من اعمال خود را با نظرات مردم تطبیق دهم و این کار سبب شود که بتوانم خدمت بیشتری بکنم و اعتماد جامعه را به خود جلب نمایم.» (۱۲)

«مصدق آن طور که من او را بدیدم و بشناختم نه عذاب وجدان داشت و نه پشیمان از آن چه کرده بود و عیان، که شب آسوده سر بر بالین می نهاد. در حالی که بیش ترین کسان همچنان بر او خرده می گیرند و افسوس می خورند که چرا این چنین و آن چنان نکرد، او بر این باور بود که به خطا نرفته است و هر آنچه که می بایست و در توان او بود، در آن شرایط و در آن روز و روزگار کرده است، از قضاوت دیگران در باره کارنامه اش هراسی نداشت چه هر آنچه کرد، به ندای وجدان خود کرد و به باور من سخت تر از شخص خود، از برای داوری در اعمال و کردارش کسی یافت نمی شد. تا برجای بود و بر جان، سخن جز به حق نگفت و به ناحق نپیوست. خود می دانست این چنین کرده است، از این رو آسوده خاطر بود و از هیچ کس در هیچ زمان واهمه ای نداشت.»

« صنعت نفت در ایران ملی شده بود و او به دنبال آن، که قانون ملی شدنش آن چنان که به تصویب مجلس رسیده بود، اجرا گردد. نه آن که نفت برای دومین و سومین بار ملی شود. او آدمی نبود که به خاطر آن چند صباحی بیش تر بر سر کار ماند، سازش، و به اعتماد ملت ایران پشت کند، پای بر وجدان خود نهد و تنها به پاره ای از مواد آن قانون قناعت و از پاره ای دیگر به خاطر ریاست و صدارت چشم پوشد. زبونی را بر چنین محتشمی برتری می داد، و بداد، بدون آن که هیچ گاه خود خوار و زیون شود. دیگران کردند و او نکرد. بر این بود که در ایستد اگر چه بلاى جانش شود، تا کار فروش نفت آن چنان که باید راست شود، نه آن که پای بر اصولی نهد که خود در تمام طول عمرش از برای پای گرفتن آن در ایران، پیکار کرده بود.

آنهانی که تسلیم شدند و سر به بیگانگان سپردند، کارشان نرفت و زودتر از آنچه می پنداشتند بساطشان فروپاشید. دولت مستعجلی بود که حتی خوش ندرخشید. آزادی را به دلار بفروختند و بدنامی اش را بخود خریدند. ملت را می توان لال کرد اما نه کور است و نه کر، می بینید، می شنود، هشیار است و احوال بر اهل حقایق همواره معلوم. «(۱۳)

مصدق تاکید میکرد: «برای من و کسانی مثل من بیگانه، بیگانه است. در هر مرام و مسلکی که باشد. ولی چه میتوان کرد که هر دسته از عمال بیگانه میخوانند ارباب خود را به این مملکت مسلط کنند و کسانی مثل من را از بین ببرند».

(۱۴)

« مصدق بیشتر به خاطر بی طرفی، درستی و شرافتش مورد علاقه و اعتماد مردم ایران بود. در طول زندگانی و در تمام مدتی که مصدر کار بود، هیچ گونه فساد و اتهام مالی دامنگیر او و همکارانش نشد، به خاطر مضیقه ی مالی در کشور، در دوران حکومتش، حقوقی از خزانه دولت نگرفت و به هنگام سفرهایش نیز بهای بلیت هواپیمایش را از جیب خود پرداخت و ملت نیز تحت تأثیر چنین منش و کنشی قرار گرفت. ثروتمندش می پنداشتند و می دیدند که از جان و مال برای پیش برد هدف هایش دریغ ندارد. در دوسالی که بر سر کار بود، درآمدش کفاف هزینه اش را نمی داد و ناچار مقداری وام گرفت. پس از کودتای سیا و برکناری از مقامش، مقداری از دارایی اش را فروخت که بتواند وامش را بپردازد. در تمام طول زندگانی خود نشان داد که تنها به فکر منافع ملت است و از پدر جان و مال در راه آرمانش دریغ ندارد. از این جهت در مشرق زمینی که بیش ترین دولت مردانش روح و روان شان را در ازای ثروت و مکنت به شیاطین اجنبی می فروختند و شاهان اش رشوه می گرفتند، او اسطوره شد. «(۱۵)

مصدق به سادگی می زیست، از تجمل روی گردان بود و به خود نمی بالید. وابسته به مقامش نبود و دلش به شرافت و امانت خوش بود. نیاز به لوازم بیهوده نداشت، هنگامی که مصدر کار بود، همانند یک ایرانی طبقه ی متوسط جامعه، و در تبعید هم چو راهبان بسر می برد. تصاویرش گویای یک چنین زندگی است و اثری از زرق و برق در آن مشاهده نمی شود: یک تخت آهنین و در کنارش، مقداری لوازم ضروری، همین و بس. روال زندگانی اش او را به هم وطنانش نزدیک می ساخت و احساس آن داشتند که فاصله ای بین شان نیست و او هم از خودشان است. «(۱۶)

ستاره فرمانفرمایان می نویسد: «علائم ضعف محمد رضا شاه که می توان نشانگان مصدقش نامید به صور گوناگون در طول سلطنتش بروز کرد: حذف نام «مصدق» در کتب مدارس که پنداری دو سال حکومتش خواب و خیالی بیش نبوده است و تحریم آن در رسانه های گروهی، تبعید پیر مرد به احمد آباد، حمله کردن و اتهام به کسی که حق دفاع از او سلب شده بود، رخصت ندادنش از برای حضور بر بالین همسر بیمار و سر آخر هراس از کالبد بی جانش.

شاه در حالی که خود توان آن نداشت که او کابوس دوسال (۲۸ ماه) حکومتش را از یاد برد، در پی چاره آن، باد در سر کرد و آغاز به خوار داشتن مصدق و خرده گرفتن بر او و کرده هایش. کسی را هم در آن روزگار، زهره آن نمی بود که کلامی برنقض آن نویسد. و اما تحقیر مصدق، بیش از آن که قلم بطلان بر اعمال او کشد، نمایان گریبغض و غرض بیمارگونه شاه شاهان می بود که می

پنداشت دیگران، به خاطر قدرت روزافزونی، همان سان که گردن بر او امرش می نهند، ناچار از پذیرفتن هر آنچه که او می پندارد و می فرماید نیز هستند. در حالی که تاریخ از پیش نوشته شده بود و او مست غرور، از آن بی خبر. شاه و نخست وزیرش هر دو برفتند و اما از آن یک همچو چاکر ارباب بیگانه ای یاد می شود که حتی پاس خدمتش نداشتند و از آن دگر، همچون نماد مبارزه با استعمار و استعمارگران. «(۱۷)

« در خانواده ما، مقاومت این پسر عمه در برابر دیکتاتوری رضا شاه موجب مباهات همه بود. لجبایت و سرسختی او در مبارزه علیه

ستم رضا خانی، برای اوسابقه ای درخشان ساخته بود و چهره ی او را به رهبری چندان محبوب بدل می کرد که به او لقب „ شیر وطن“ داده بودند. او در هفتاد سالگی به صورت نجیب زاده ای جلوه می کرد که در قلب توده مردم جای داشت. شعار او این بود که „ دولت مزد بگیر مردم است و نه مردم موجب خور دولت“. مصدق چهره ای جذاب داشت، با قدی بلند و اندک خمیده، که شوخی ها و حالت چشمان اش به او ظاهر و رفتاری دل پسند می داد. در راه رفتن اندکی کند بود و می گفتند که ناتوانی اش نتیجه ی بد رفتاری پلیس رضا شاهی با او در زندان بوده است. با وجود سن بسیار وضعف ظاهری، سخنوری چیره دست و سیاستمداری زیرک بود و از آن جا که ابراز احساسات هیجان آلود در سخنرانی ها در بین سیاستمداران ایرانی شایع بود، هر گاه می خواست علیه دخالت دولت در انتخابات، مخالفت یا امتیازهای خارجی، عدم استقلال ملی و فقدان آزادی سخن بگوید، در صورت لزوم بین جمع می گریست یا حتی غش می کرد. برنامه ی جبهه ملی که او در رأس آن قرار داشت، سیاست خارجی بی طرفی، اصلاحات سیاسی – اقتصادی و استقلال ملی بود.

ساده زیستن، بی آلابی، شوخ طبعی و علاقه ذاتی مصدق به توده مردم، از او شخصیت سیاسی موفقی می ساخت که هرگز به اصول اعتقاداتش پشت نکرد و هیچ کس نتوانست در او لکه سیاهی بیابد. در پنجاه سال فعالیت سیاسی، حتی جدی ترین دشمنان اش نتوانستند علیه او سندی در باره بند و بست سیاسی یا فساد مالی به سود خود یا قدرت های داخلی و خارجی، ارائه دهند. مردم او را به عنوان رهبری که در پی کسب آزادی و استقلال و حقوق قانونی ملت ایران است پذیرفته بودند و به نظر من هم صداقت و شجاعت و درایت لازم، برای هدایت ملتی به بزرگی مردم ایران را داشت. او نیز چون گاندی و نهرو می توانست از ایران کشوری دموکراتیک، مستقل و خود کفا بسازد، اما موانع سر راه او بسیار جدی تر از موانع پیش پای گاندی و نهرو بود. (۱۸)



سیمین دانشور

مرگ محمد مصدق

مصدق را عارضه ای افتاد و غده ای بر صورتش هویدا شد... و اما از برای درمان پدرش، غلامحسین خان بدون آن که از او بپرسد، خود توسط پرفسور یحیی عدل، از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد او را روانه دیار فرنگ کند و شاه نپذیرفت و پیام داد می توانند برای شفایش از هر پزشک متخصصی که مایل باشند دعوت به ایران کنند. هنگامی که پسر کلام شاه را به پدر بازگو نمود، مصدق سخت برآشفته و به پسرش پرخاش کرد و گفت: „ که به تو گفت من قصد سفر به فرنگ را دارم؟ غلط کردی سرخود از شاه اجازه گرفتی. اصلاً نیازی به متخصص از فرنگ نیست که شاه اجازه بدهد یا ندهد. ابداً لازم نیست کسی را از خارج بیاورید و من هم پام را از این مملکت بیرون نخواهم گذاشت...“

به هنگام بیماری مصدق، با کسب اجازه از شاه، به همراه محافظینش که همچو سایه به دنبالش بودند،

برای درمان به تهران آمد. در خانه غلامحسین خان مسکن گزید. خود در طبقه اول و نگهبانان در اطاق دفتر، در طبقه هم کف،.. اقوام می توانستند به عیادت او آیند و مأمورین، چه در خانه و چه در بیمارستان اسامی را می پرسیدند، می نوشتند و گزارش می دادند. (۱۹)

ستاره فرمانفرمائی می نویسد: آرزومند دیدار دو باره ای با دکتر مصدق بودم، که می توانست آخرین دیدار باشد. هر بار که یکی از فرزندان مصدق به احمد آباد می رفت، درخواست می کردم که همراه او بروم. می گفتم که می توانم خود را دختر مصدق جا بزنم. اما آنها می گفتند که ساواک همه چیز را می داند و همه کس را می شناسد و این کار غیر ممکن است. حالا در (آبان ۱۳۴۵) ناگهان خیر دادند که می توانم به خانه خیابان کاخ بروم و از پسر عمه ام دیدار کنم.

روز بعد مشتاقانه به خیابان کاخ رفتم. احمد مرا به اطاق او برد، که گوشه تاریکی در یکی از زوایای خانه بود. شیروطن در یک تخت خواب بیمارستانی نشسته، رو تختی های سفید دور و بر بدن اش را می پوشاند و در کنارش میزی پراز دارو قرار داشت. کنار تخت ایستادم. احمد گفت:- پدر، ستاره آمده. همیشه سراغ تان را می گرفت و علاقه مند دیدارتان بود!...

صورت کشیده و مهربان اش، که برای بسیاری از ایرانیان یادآور دوران مبارزه و سرفرازی ملی بود، در اثر سال خوردگی و سال های پر درد تبعید و انزوا و تنهایی چندان ضعیف شده بود که گویی کرباسی زرد رنگ را در چهره اش کشیده باشند. دماغ دراز و معروف او، حالا همچون تیغه ای سنگی می نمود که از دشت صورت اش بیرون زده باشد. حفره های سیاه چشمان اش به نظر چون غار می

آمد و گرد و غبار مرگ در این دشت پراکنده بود. با تلاش بسیار کمی خود را جا به جا کرد. بوسه ای از گونه ام گرفت. لبخندی زد و گفت:

دختر دایی، دختر دایی جان، از دیدن تان خوش سالم.

صدای اش زمزمه بریده ای بود. اما همچنان محکم و پر اقتدار. از چشمان اش هنوز درخشش هشیاری می جهید و زنده و پر انرژی می نمود و با شگفتی می دیدم که از درون تغییری نکرده و شخصیت او استواری همیشگی اش را حفظ کرده است.“ (۲۰)

شیرین سمیعی ادامه می دهد: از میان پزشکانی که برای در مانش دعوت شدند، اسامی دکتر احمد فرهاد و دکتر اسمعیل یزدی را بخاطر می آورم، چون هر دو را از پیش دیده بودم و می شناختم. مصدق دهانش را گشوده بود و دکتر یزدی در حین معاینه به او گفت شما مرا بخاطر نمی آورید، من در زمان نخست وزیری شما یکبار به ملاقاتتان آمدم. عضو اتحادیه دانشجویان بودم و درخواستی داشتیم. مصدق تا این سخنان را از او شنید، فوراً دست هایش را پس زد و دهان خود را بست و با تبسمی به او گفت: “آقای دکتر، پیش از معاینه، بهتر است اول بفرمانید تا بدانم آیا در آن زمان در خواستتان را انجام دادم یا خیر؟“

غده را سرطانی تشخیص دادند. غده ای از بزرگان موافق عمل جراحی بودند و غده ای مخالف آن. پس از شور، تصمیم بر آن شد که غده را بیرون آورند و به این منظور بیمار را به بیمارستان نجمیه بردند. عجب آن که پس از عمل جراحی، حال مصدق روز به روز وخیم تر می شد و ناچار از او همچنان پرستاری کردند تا روزی که چشم از جهان فرو بست.“ (۲۱)

„ صبح روز مرگ مصدق(چهار دهم اسفند ماه ۱۳۴۵) به بیمارستان رفتم، در راهرو به خانم پرستاری بر خوردم که دیده بودم چه سان از جان و دل به او می رسید. نامش را از یاد برده ام اما چهره اش را همچنان بخاطر دارم. از من پرسید: “می خواهید او را ببینید؟“ من سری تکان دادم، او مرا به سمت اتاقی هدایت کرد و درپش را گشود. من به درون رفتم و خانم پرستار درب را بر روی من بست و خود بیرون شد. من ماندم و او، در سکوتی ژرف که فضا را می پوشاند. خاموشی سنگین بود و من بار و زنش را با تمام وجود، در درون و برون خود احساس می کردم. برای نخستین بار در زندگی، خود را با پیکر بی جانی در یک چنین سکوتی تنها می یافتم. می دانستم که این آخرین خلوت ما است و اما نمی دانستم که چه بایدم کرد.

تختخوابی در گوشه اتاق و او بر روی آن، لابد رو به قبله، دراز کشیده بود و ملافه سفیدی سرپایش را می پوشاند. مدتی بی حرکت در کنارش ایستادم و غرق در همان سکوت عمیق تماشایش کردم، سپس جرأت یافتم و آهسته ملافه را از روی صورتش پس زدم، تا به آن روز جز بر روی پرده سینما مرده ای ندیده بودم. چشم بر او دوخته، تماشایش کردم می دانستم که آن اتاق و آن سکوت را برای همیشه بخاطر خواهم سپرد. خفته بود در خوابی که بیداری نداشت و من همچنان در کنارش ایستاده بودم، مدتی گذشت تا به خود آمدم و دیدم که اشک می ریزم.

برای اولین بار پس از مرگ پدرم در سوگ کسی گریه می کردم، در سوگ پیر مرد برک پوش عبا به دوش تنهائی که بالاجبار هر روز در احمد آباد، کنج حیاط می نشست و افسوس شکست نهضتش را می خورد، نه در سوگ آن مصدق مبارزی که نفت را ملی کرده بود، چرا که او نیازی به اشک من نداشت. سال ها بود که ملت ایران در ماتم از دست دادنش عزادار می بود. من به حال خود اشک می ریختم که در میان اغیار تنها مانده بودم، برای آن بزرگوار پر مهری که سایه بر سرم افکنده بود و هیچ زمان رهایم نساخت...“ (۲۲)

زنده یاد پروانه فروهر(۲۳) و اسپین دیدار خود را از مصدق اینگونه شرح می کند: „ دکتر غلام حسین خان مصدق تلفنی پیرامون وصیت پیشوا با هویدا صحبت کرد و نتیجه این شد که اجازه دفن در گورستان شهدای سی ام تیر به رغم وصیت مصدق داده نشد و پس از مشورتی کوتاه، فرزندان تصمیم به خاکسپاری در تبعید گاه گرفتند. جسم بی جان مصدق، آن راه گشا، آن دشمن شکن که هراس از شکوه خاطره اش نیز شاه را به لرزه وا می داشت، به آمبولانس منتقل گردید. نزدیک در بیمارستان، دربان قدیمی گوسفندی قربانی کرد و سپس به راه افتادیم. آمبولانس آژیرکشان و با سرعتی سرسام آور می رفت و انگشت شمار یاران مصدق و نزدیکانش در خطی از اشک او را دنبال می کردند.

در ابر آلود غمناک آن صبح به سوی احمد آباد روان شدیم. گریه امانم نمی داد. با خود می اندیشیدم که چه روزها و چه شب ها آرزوی دیدار پیشوا در احمد آباد در دلم پرکشیده و اینک راهی احمد آباد، ولی چه تلخ و دردناک. جاده اتوبان و سپس جاده قزوین. در دوراهی آبیک وارد جاده خاکی شدیم. من در ذهنم احمد آباد را بارها تصویر کرده بودم و عجیب که آن تصویر چقدر با واقعیت نزدیک

بود. جاده ای خاکی، ریل راه آهن و دشت زیر گندم. آبی که خروشان از چاهی بدر می آمد و از بلندی فرو می ریخت و سرانجام در بزرگ رنگ و رو رفته قلعه احمد آباد، یکی پس از دیگری رسیدیم. پس از رسیدن آمبولانس، روستاییان احمد آباد از هر سو دوان دوان به قلعه آمدند. پیرمردی که کلاه نمدی بر سر و چهره ای مهربان داشت، گریه کنان آمد و گوشه دیوار نشست و در تمام مدت آیه هایی از قرآن قرائت کرد. چنان صمیمی می خواند که غلط ادا کردن زیر و بم کلمات را از یاد می بردی. پشت اتاقک چوبی سبز رنگ متحرکی که روی جوی آب قرار داشت و می گفتند مصدق روزهایی که باد تند می وزید در آن می نشست، پرده ی سفیدی کشیدند تا مقدمات غسل فراهم گردد.

یاران روزهای تنهایی پیشوا، روستاییان صمیمی و مهربان احمد آباد با چشمانی سرخ از گریستن در جنب و جوش بودند. وقتی همه چیز آماده شد، دستهای دکتر سحابی که تازه از زندان آزاد شده بود آخرین شستشوی بدن مصدق را انجام داد. در آن غربت نیمروز، باد زوزه کشان به هر سو می دويد تا مگر به رخم کوشش وحشتناک دستگاه سانسور، فاجعه را همه جا فریاد کند و صلا در دهد که شیر پیر در زنجیر، چشم از جهان پر نیرنگ و فریب فرو بست. روستائیان، آن یاران روزهای تنهایی، خشم، اندوه و نگرانی پیشوا، چهره بر خاک می مالیدند و زار زار می گریستند.

ظهر هنگام، بچه های مدرسه نیز به این گروه سوگوار پیوستند و آن „همیشه پدر“ را میان اشک های کودکانه طلب کردند. پسرکی نگران لباس عیدی بود که هر سال „بابا“ برای آنها تهیه می کرد و دخترکی مهربانی های او سر داده بود و می پرسید که جای خالی او را چه کسی پر خواهد کرد. آن روزها مصدق کنار پله ها می نشست و بچه ها را به آب نباتی که در جیب داشت، مهمان می کرد... آه که یاد آن روزها چه تلخ و پر اندوه بر سینه می نشیند. زنی زاری کنان می گفت: „نگو آدمی مرده که عالمی مرده ..“ و زن دیگری که چهره گندمگون لاغریش را سیل اشک پوشانده بود، ناله می کرد که

„دیگر از دست و پای این زندانی زنجیر ها را باز کنید.“ با دستهای مهندس حسینی که چهره اش یادآور مبارزه های ملی شدن صنعت نفت است و نگاه مهربانش گویای ایمان بی پایانش و داریوش فروهر رهروی راستین و وفا دار راه مصدق که او هم به تازگی از زندان آزاد شده بود و با کمک بچه های ده که خاک می بردند و سنگ می آوردند، مزار مصدق کنده و آماده شد. با رسیدن آیت الله سید رضا زنجانی (۲۴) همه به نماز ایستادند. محمد علی کشاورز صدر بر خلاف همیشه ساکت بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. کی - استوان نویسنده ی کتاب موازنه ی منفی که خدا رحمتش کند و دکتر صدیقی که در آخرین لحظات افسرده و غمین با حلقه بزرگی از گل رسید. سرهنگ مجلی از یاران جوان مصدق، هوشنگ کشاورز صدر، حسن پارسا، منصور سروش و منوچهر مسعودی و دیگران که از آنها کسی جز خانواده مصدق کسی را به یاد نمی آورم، نماز در محیطی بیشتر شبیه افسانه بر پا گردید و مصدق که وصیت کرده بود در مزار شهدای سی ام تیر به خاک سپرده شود بنا بر سنت اسلامی به گونه امانت به خاک سپرده شد.....(۲۵)

„در میان انبوه جمعیتی که دسته دسته می آمدند، ناگهان مرد جوانی از راه رسید، تنها، افسرده، خسته و کوفته، کفش هایی پر از خاک به پا داشت و شاخه گل میخکی در دست، ماتم زده می نمود و تنها، یا اندوهی که قادر به پنهانش نبود. حالتی داشت که همه نگاهش می کردند چون شباهتی به دیگران نداشت. غم زده ای بی اختیار، همه را به خود می کشید. جملگی محو او شده بودیم و جز او نمی دیدیم چرا که تنها در آن مراسم حضور داشت و می درخشید. نه کسی او را می شناخت و نه او با کسی آشنا بود. من در آن روز در آن ساعت، یک تن از فرزندان راستین مصدق را بچشم می دیدیم که راه مزارش را می جوید و با خود می اندیشیدم مصدق را با یک چنین فرزند و ارسته ای هیچ گونه نیاز به نوادگانی که فرسنگ ها از او واز آرمان او بدورند، نیست. (۲۶) مرگ مصدق همانند „مرگ تمامی سرداران این کهن بوم است پر از سوگ و ماتم و امید است .. امید به .. هزاران ستاره“ (۲۷) تا“ خاطره اندوهمان را زلال شادی بخشد و آسمان ابر آلودمان را رنگین کمان پیروزی ببوشاند.....“ (۲۸)

ماخذها و توضیح ها:

۱- سیمین دانشور در کسوت يك رمان نویس پیشکسوت، تاثیرگذار و پایه گذار و ماندگار می باشد و همسر جلال آل احمد، متفکر و نویسنده ایرانی که در دهه چهل درگذشته است، در ۸ اردیبهشت سال ۱۳۰۰ خورشیدی در شهر شیراز به دنیا آمد. وی فرزند

پزشکی به نام محمد علی دانشور است. مادرش قمرالسلطنه حکمت نیز از زنان پیشرو زمان خود بود. زنی نقاش که مدیریت هنرستان دخترانه شیراز را بر عهده داشت. در سال ۱۳۴۸، رمان سووشون را منتشر کرد، که از جمله پرفروشترین رمانهای معاصر ایران است.

سووشون با فتح سین تلفظ محلی و شکسته ((سیاوشان)) است و آنهم مراسم عزاداری ایرانیان قدیم در سوگ سیاوش شخصیت اساطیری ایرانی است. گویا این مراسم و عزاداری تا قرون اولیه پس از اسلام در شهرهایی چون بخارا به جا آورده می شد. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به تاریخ بخارا، ابوبکرین جعفر به اهتمام تصحیح مدرس رضوی، انتشارات قدس چاپ دوم ۱۳ دانشور می گوید: «چرا یوسف را از طبقه بورژوا انتخاب کردم. چرا که عقیده داشتیم یک روشنفکر صاحب درد می تواند با کمک روشنفکران نظیر خودش، و توده های مردم، از دهقان و کارگر یا طبقات محروم دیگر، انقلاب بکند. چرا که دیگر - آمادگی کافی نداشتند که به تفکر منطقی و پرورش ذهن و گسترش شخصیت خود موفق شوند. چرا که دستگاه حاکمه همواره آن ها را در فقر و جهل نگه می داشت. اما همین توده های مردم، به کمک تجربه عینی و ملموس و دانش غریزی، توزیع غیر عادلانه ثروت و غلط بودن روش ارباب، و یا کارفرما، و یا کارگری را در می یافت و آمادگی انقلابی پیدا می کرد و یا هدایت روشنفکران راستین متشکل می شد و راه می افتاد. روشنفکرانی که به علت رفاه بورژوایی، امکان تعلیم و تربیت کافی و آمادگی ذهن خود را یافته، دنیا دیده، سفر کرده، کتاب خوانده، تجربه کرده، با مردم نشسته، با روشنفکران دیگر تعاطی افکار کرده، بده و بستان فکری و غیره، و به علاوه چون خود صاحب درداست، دردها را شناخته است.

درد این برداشت نظر به مرحوم دکتر محمد مصدق داشتیم که از طبقه بسیار مرفه بود، اما ویژگی یک رهبر انقلابی را داشت و انگشت درست بر روی درد گذاشت و اگر قشر وسیعی از روشنفکران راستین می داشتیم و کمکش می کردند و می توانست با پشتیبانی آن ها روش قاطعانه پیش بگیرد و آزادی ای که به آن معتقد بود به هرج و مرج نمی انجامید و به او خیانت نمی شد و آن کودتای نامردانه راه نمی افتاد، موفق هم شده بود. مردم نجیب، آمادگی انقلابی داشتند، اما نبودند و گروه متشکل هم، یا نارو زدند و یا اشتباه کردند.

(سیمین دانشور - شناخت و تحسین هنر - انتشارات سیامک - تابستان ۱۳۷۵ - ص ۳۹۵)

بیهوده نیست که یوسف در ۲۹ مرداد کشته شد (دانشور خود می گوید که در ابتدا این تاریخ ۲۸ مرداد بوده و بنا به درخواست آل احمد آنرا تغییر داده) تا مرگ او با مرگ امیدهای یک نسل و تبعید و خانه نشینی اسطوره ای معاصر همسان پنداشته شود. (همانجا - ص ۴۶۶)

۲- محمد مصدق در ۲۶ خرداد ۱۲۶۱ هجری شمسی در تهران، در يك خانواده اشرافی به دنیا آمد. پدر او میرزا هدایت الله معروف به «وزیر دفتر» از رجال عصر ناصری و مادرش ملك تاج خاتم (نجم السلطنه) فرزند عبدالمجید میرزا فرمانفرما و نوه عباس میرزا ولیعهد و نایب السلطنه ایران بود. میرزا هدایت الله که مدت مدیدی در سمت «رئیس دفتر استیفاء» امور مربوط به وزارت مالیه را در زمان سلطنت ناصرالدین شاه به عهده داشت، لقب مستوفی الممالکی را بعد از پسر عمویش میرزایوسف مستوفی الممالک از آن خود می دانست، ولی میرزا یوسف در زمان حیات خود لقب مستوفی الممالک را برای پسر خردسالش میرزا حسن گرفت و میرزا هدایت الله به عنوان اعتراض از سمت خود استعفا نمود. بعد از مرگ میرزا یوسف، ناصرالدین شاه میرزا هدایت الله را به کفالت امور مالیه و سرپرستی میرزا حسن منصوب کرد.

ملك تاج خاتم- نجم السلطنه- مادر مصدق، دختر فیروز میرزا نصرت الدوله (اول) فرمانفرما پسر شانزدهم عباس میرزا- نایب السلطنه- پسر دوم فتحعلی شاه و عموی ناصرالدین شاه قاجار بود. مادر نجم السلطنه، حاجیه هما، دختر بهمن میرزا ملقب به بهاءالدوله پسر سی و هفتم فتحعلی شاه بود. همان شاهزاده ای که اول حاکم کاشان بود و بعد حاکم یزد شد. نجم السلطنه در واقع «نوه» عباس میرزا و «نتیجه» فتحعلی شاه بود. او سی خواهر و برادر داشت که دو نفر از آنها به نام های عبدالحسین میرزا فرمانفرما (نصرت الدوله دوم) و سرورالسلطنه ملقب به حضرت علیا- همسر مظفرالدین شاه- تنی بودند. نجم السلطنه از ازدواج با «میرزا هدایت وزیر دفتر»- ازدواج دومش- دو فرزند داشت به نام های محمد مصدق السلطنه و دفترالملوک. خاتم نجم السلطنه مادر دکتر مصدق واقف و بنیانگذار یکی از اولین بیمارستان های تهران به نام بیمارستان نجمیه در چهارراه یوسف آباد تهران بود. موسسه ای که با سرمایه شخصی ایشان به عنوان يك موسسه عام المنفعه غیرانتفاعی بنا شد و با موقوفاتی که آن مرحومه برای آن

بیمارستان در نظر گرفته بود، اداره می شد و دکتر غلامحسین مصدق تا زمانی که در حیات بود، بیماران را به طور رایگان معالجه می کرد. بعد از درگذشت خانم نجم السلطنه در سال ۱۳۱۱ تولیت و مدیریت بیمارستان را دکتر مصدق تا سال ۱۳۴۵ به عهده داشت. خانم مهر ماه فرمانفرمایان در خاطرات خود می نویسد: خانم نجم السلطنه اندام کوچک و لاغری با موهای سفید، پوست روشن و چشمان برجسته میخی رنگ داشت. همیشه چارقدی از ململ به سر، چادر نماز و پیراهن سفید رنگ با گل های ریزی به بر داشت. تند صحبت می کرد و اصطلاحاتش خشن بودند. گویا بین اعیان قاجاریه به استثنای منزل فرمانفرما، چنین رسمی رواج داشت. تکیه کلام او «و ن والله به خدا» بود که پس از هر جمله ای آن را ادا می کرد. زنی با شخصیت، با کفایت، مدیر و مدبر، با حرکات زنده و تند بود. سریع راه می رفت، مانند این که باید خود را به میعاد گاهی برساند و ضیق وقت دارد. برادر کوچک او را خیلی دوست داشت. به او علاقه مند بود و احترام می گذاشت. هنگامی که مریض می شد و خواهر به عیادتش می آمد دست دور گردن او می انداخت و می گفت: «ای خواهر جون، خواهرجون!». وی هم با محبت او را تشر می زد که «خودت را لوس نکن!» (زیر نگاه پدر، خاطرات مهر ماه فرمانفرمایان (زیر نگاه پدر) - انتشارات کویر - ۱۳۸۳ - ص ۲۴۵ تا ۲۴۶)

۳- محمد علی موحد - خواب آشفتهی نفت (دکتر مصدق و نهضت ملی ایران- جلد اول - نشر کارنامه - ۱۳۷۸ - ص- ۳۳

۴ - دفاعیه «دکتر مصدق در محکمه نظامی» کتاب اول - به کوشش؛ جلیل بزرگمهر - ص ۱۶۶

۵ - ایران بیدار می شود- رنه و بیه یار (سر دبیر مجله La Nouvelle Egypt (مصر نوین) - ویژه مصدق (یادواره پنجمین همین ملی شدن صنعت نفت تشکیل دولت مصدق)

آزادی - تابستان و پائیز ۱۳۸۰ (ص ۹۶ تا ۹۸)

۶ - «در خلوت مصدق» نویسنده: شیرین سمیعی - (چاپ اول زمستان ۱۳۸۳ - ناشر شرکت کتاب - ص ۹۲ تا ۹۴) - شیرین سمیعی دبیرستان را در ایران و تحصیلات دانشگاهی خود را در شهر لوزان در رشته ی علوم سیاسی به پایان رساند. در همان شهر با محمود مصدق که نوه دکتر مصدق و فرزند غلامحسین مصدق است آشنا شد و با او ازدواج کرد. در سال ۱۹۷۵ در ایران از همسرش جدا شد. تا آغاز انقلاب اسلامی در تهران بسر می برد و در سازمان زنان ایران کار می کرد. آخرین سمتش رئیس تحقیقات و امور بین المللی در آن سازمان بود.

۷ - همانجا - ۹۵ تا ۹۶

۸ - همانجا - ص - ۹۹ تا ۱۰۲

۹ - همانجا - ص- ۱۱۸

۱۰ - خانم زهرا (امامی) ضیاء السلطنه فرزند سید زین العابدین امام جمعی تهران و ضیاء السلطنه فرزند ناصرالدین شاه بود. در ۴ مرداد ۱۳۴۴ بر اثر ابتلا به ذات الریه در بیمارستان نجمیه در سن ۸۴ سالگی در گذشت. حاصل ازدواج دکتر مصدق با ضیاء السلطنه دو پسر و سه دختر که ضیاء اشرف، مهندس احمد، دکتر غلامحسین، منصوره و خدیجه می باشند.

۱۱ - همانجا - ص- ۱۳۸

۱۲ - همانجا - ص- ۱۴۵ تا ۱۴۷

۱۳ - همانجا - ص- ۱۵۴ تا ۱۵۵

۱۴ - همانجا - ص- ۱۳

۱۵ - بعقیده من زندگی اجتماعی و سیاسی «مصدق از نگاه زن» بازخوانی نظریه کهن «تخیل» در میراث ایران باستان و اسطوره های هند و روم عهد عتیق و یونان باستان و اساطیر مذهبی، عرفانی در سروده های اغراق آمیز و ستایشی نیست. هرچند اسطوره های حماسی از جایگاه خاصی برخوردارند. دیگر اینکه، «در اسطوره، دنیای عینی و ذهنی به هم می آمیزد زمان واقع عینیت خود را از دست می دهد و به زمان ذهنی تبدیل می یابد، الهه به صورت انسان در می آید و انسان قدرتهای غیر عینی را که اسطوره به حوادث مینوی ما فوق طبیعی اما مورد اعتقاد منسوب می دارد از خود نشان می دهد.» «این اسطوره ها «از تاثیرات متقابل عوامل اجتماعی- انسانی و طبیعی که از صافی روان انسان می گذرد، با نیازهای متنوع روانی- اجتماعی ما هماهنگ می گردد و همراه با آیینهای مناسب خویش ظاهر می شود.» «چنانکه نبوغ هومر و فردوسی مجالی است برای تبلور این اندیشه های پایه ای

بشر. دو حماسه ایلیداد و شاهنامه اسطوره ها را که از عمیق ترین لایه های درونی انسان سر چشمه می گیرند، زنده کردند. همانندی بین اثر فردوسی و هومر تنها حاصل شباهت بین نبوغ بشر است.

ناگفته نماند، زنان در دوران اساطیری، از منظر خرد، عشق، زیبایی و دور از آلودگی نقش مهمی را داشته اند زیرا پس از به آتش کشیدن پرسپولیس، معبدی در آنجا ساخته شد که در آن پیکره ای از آناهیتا قرار داشت که تلفیقی از ویژگی های ایزد بانوی ایرانی و ویژگی آرتیمیس و آتنا بود و این نیز تاثیر متقابل فرهنگ یونانی و ایرانی را نشان می دهد. آناهیتا به معنای پاک و دور از آلودگی در اعتقاد ایرانیان باستان الهه آب، فرشته نگهبان چشمه ها و باران و همچنین نماد باروی، عشق و دوستی بوده است. این اعتقاد از دوران پیش از زرتشت در ایران وجود داشته و در دورانهای بعدی هم مورد توجه قرار گرفته است. آتنا - مینروا (ATHENAE - MINERVA) الهه خرد - آتنا دختر خدای خدایان و رب النوع عقل بود. و همچنین، زهره، آفرودیت - ونوس (APHRODITE - VENUS) الهه عشق و زیبایی، گل سر سبد خدایان و جذابترین و شاعرانه ترین آنهاست، نگاه کنید به دکتر عبدالحسین زرین کوب، در قلمرو وجدان، انتشارات سروش، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۵. و مهرداد بهار - از اسطوره تا تاریخ - گرد آورنده و ویراستار ابوالقاسم اسماعیل پور - نشر چشمه، ۱۳۷۷.

۱۶ - کتاب، شاهنشاه، نویسنده شیرین سمیعی - ناشر: شرکت کتاب - بهار ۱۳۸۷ - ص ۱۰۲ تا ۱۰۳
۱۷ - ستاره فرمانفرمایان فرزند عبدالحسین میرزا فرمانفرما و از فعالان اجتماعی ایران و سالها ریاست سازمان مددکاری اجتماعی ایران را در دوره پهلوی بر عهده داشت.

پدر او عبدالحسین میرزا فرمانفرما فرزند فیروز میرزا نصرت الدوله، پسر عباس میرزا ولیعهد در سال ۱۲۷۰ ق برابر با ۱۲۳۱ ش در تهران متولد شد و بر اثر سکت در سال ۱۳۱۸ ش در ۸۸ سالگی درگذشت. وی را در صحن حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. او دارای هفت همسر و صاحب ۳۶ فرزند شد. اولین همسر او عزتالدوله دختر مظفرالدین شاه قاجار بود و مادر ستاره به نام معصومه همسر دوم و یا سوم او محسوب می شد. دکتر مصدق نیز پسر عمه ستاره بود. (دختری از ایران - خاطرات خانم ستاره فرمانفرمایان - برگردان ابوالفضل طباطبایی - نشر کارنگ - چاپ چهارم ۱۳۷۷ ص - ۱۶۲ تا ۱۶۳).

۱۸ - همانجا - ص - ۲۲۵ - ۲۲۶

۱۹ - شیرین سمیعی، در خلوت مصدق، ص - ۱۷۵

۲۰ - دختری از ایران - خاطرات خانم ستاره فرمانفرمایان - ص - ۳۲۲ - ۳۲۳

۲۱ - شیرین سمیعی، در خلوت مصدق، ص - ۱۷۶

۲۲ - همانجا (ص - ۱۸۱ تا ۱۸۲)

۲۳ - پروانه اسکندری (فروهر) در ۲۹ اسفند ماه ۱۳۱۷ در خانواده ای آزادیخواه، با پیشینه ای مبارزاتی در جنبش مشروطیت، زاده شد.

او از زنان فرهیخته و فرزانه و از مبارزین دیرینه نهضت ملی ایران بود که همراه همسرش زنده یاد داریوش فروهر، در یکم آذر ماه ۱۳۷۷ توسط دژخیمان نظام ولایت مطلقه فقیه کارد آجین شدند.

پرستو فروهر فرزند فروهرها شهیدان بزرگ نهضت ملی ایران با استناد به پرونده وی می گوید:

“قاتلین اعتراف کرده اند که دستان او را از پشت گرفته و گلو و دهانش را فشرده و بارها و بارها بر تنش دشنه وارد کرده اند. ۲۵ ضربه چاقو!“. میزان ددمنشی روی داده به حدی بود که هیچیک از یاران پروانه و داریوش را توان آن نبود که دیده بر پیکر چاک چاک شده پروانه بگشاید.

۲۴ - شادروان حاج آقا رضا زنجانی که در دوران حیات شیخ عبدالکریم حائری یزدی مؤسس حوزه علمیه قم از نزدیکان خاص وی و مسئول مالی دفتر وی بود. او و برادرش حاج سید ابوالفضل از روحانیون ارزنده ای بودند که از مصدق پشتیبانی میکردند. حاج سید رضا زنجانی فردی بسیار متعهد و خستگی ناپذیر بود و خویشتن را مسئول می دانست که نسبت به آنچه در جامعه روی می دهد، لاقید نماند. پس از کودتا هم در بنیان گذاری نهضت مقاومت ملی شرکت جست. او نخستین تظاهرات علیه دولت کودتا را در ۲۱ آبان ۱۳۳۲ ترتیب داد. نهضت مقاومت ملی نشریه راه مصدق را، بعنوان ارگان خود، منتشر کرد.

در جریان محاکمه دکتر مصدق و دکتر فاطمی، مرحوم زنجانی کارگروهی را سر پرستی می کرد که نیازهای تهیه کنندگان لایحه های

دفاعی را بر می آوردند. در زندان، با دکتر فاطمی ارتباط برقرار کرد. پس از آزادی، نامه های فاطمی را از زندان، دریافت می کرد. به خانواده او هم کمک مالی می کرد. وی پس از کودتای ۲۸ امرداد ۳۲ رهبری نهضت مقاومت ملی ایران را بر عهده داشت و به گفته شاه حسینی حدود سی درصد منابع مالی نهضت را هم تأمین می کرد.

حاج آقا رضا زنجانی از حامیان بنی صدر بود. واپسین اقدام سیاسی او، کوشش برای تشکیل جبهه ای بزرگ بود. او در هفته های پیش از کودتا با بنی صدر دیدار کرد. قرار بر تشکیل جبهه شد و او در پی تشکیل آن شد. افسوس که هنوز درک روشنی از „اسبتداد دینی“ وجود نداشت و کوشش او بی نتیجه شد. پس از کودتای خرداد ۶۰، بر ضد اولین رئیس جمهور منتخب مردم ایران، زنده یاد سعید زنجانی فرزند او را به این جرم که مشاور رئیس جمهوری بوده است، دستگیر و زندانی کردند. زنجانی خود نیز متحمل فشارهایی شد. هنگامی که برای درمان بیماری سرطان قصد خروج از کشور را داشت، دو روز در فرودگاه معطلش کردند تا به او اجازه خروج دادند.

آیت الله حاج آقا رضا زنجانی در چهاردهم دی ماه ۱۳۶۲ جهان را بدرود گفت و پیکرش با وساطت آیت الله شیخ مرتضی حائری یزدی در حرم مطهر حضرت معصومه در قم دفن شد.

۲۵ - مقاله زنده یاد پروانه فروهر در سال ۵۸ به مناسبت زادروز مصدق در نشریه جبهه ملی به چاپ رسیده است.

۲۶ - شیرین سمیعی „در خلوت مصدق“ - ص ۱۸۹ تا ۱۹۰

۲۷ - سیمین دانشور „سووشون“ - ص ۲۸۸

۲۸ - مقاله زنده یاد پروانه فروهر در سال ۵۸ به مناسبت زادروز مصدق.

<http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=2406>